

## پنج فصل زندگی

ساسان فتاح

○○○

باور نمی‌کرد به او علاقه‌مند شده باشد. یعنی باور نمی‌کرد او به او بی‌که خود-اش بود علاقه‌مند شده باشد. نتیجه این که نگاه-اش، یعنی نگاه کسی که می‌بایست علاقه‌مند شده باشد، انگار از میان صورت-اش می‌گذشت و بی‌آن که به جایی گیر کند همان‌طور به راه خود ادامه می‌داد، تا انتها.

زمان می‌گذشت، باید فکری می‌کرد. باید تردید را کنار می‌گذاشت و تصمیم می‌گرفت. این بود که ناگهان بلند شد و با نگاهی مصمم حرکت کرد سوی او. به کنار میز-اش که رسید، بدون لحظه‌ای مکث از کنار-اش رد شد و رفت از او تا چارچوب دری که با آن درهم و محو شد. زن مکثی کرد، انگار تصمیم-اش را گرفته باشد، برخاست. صورت حساب را پرداخت، و دست-اش رفت سوی میز و کیف-اش را برداشت. عنکبوتی که زیرش پنهان شده بود، ناگهان گریخت.

○○○

از وقتی جوجه‌ای بیش نبود، یک جوجه گنجشک ریز که حتا به چشم گربه‌ها هم نمی‌آمد و برای اوکین بار سعی کرده بود بپرد روی شاخه‌های روبه‌روی-اش، نزدیک‌ترین شاخه‌ای که حدس زده بود، تنها خاطره‌ای که یاد-اش می‌آمد درد سختی بود که در تمام تن-اش پیچیده بود، اما حالا به راحتی این جا نشسته بود، روی بلندترین شاخه‌ی بلندترین درخت خیابان، و بعد پر زد روی شاخه‌ای پایین‌تر و بعد باز هم پایین‌تر و در آخر هم نشست روی نرده‌ای کوتاه و آهنی که به دلیل دوری از خیابان او را از برخورد با ماشین‌هایی که به سرعت رد می‌شدند حفظ می‌کرد و نگاه-اش از بین تمام رهگذرانی که از پیاده‌رو عبور می‌کردند افتاد روی آنی که عبور نمی‌کرد، که گویی رهگذر نبود و همان‌طور ایستاده بود آن‌جا. از حالت جواب دادن-اش به سؤال کسی که معلوم نشد چه پرسید و حتا معلوم نشد که او چه جوابی داد و فقط از حالت صورت-اش، چیز زیادی دستگیر-اش نشد. خاست بپرد که این کار را نکرد و همان‌طور هاج و واج ادامه داد به نگاه

کردن، تا بعد که ناگهان پرید و بالای سر-اش چرخ می زد و به سمت ساختمان آن سوی خیابان رفت و خاست بنشیند که این کار را نکرد و همان طور رفت و رفت تا آن که در افق شاید برای همیشه از نگاه-اش محو شد و او سوی نگاه-اش را از افق گرفت و داد-اش به جای همیشگی، پنجره ای نیمه باز، که سایه ای ناگهان پشت آن محو شد. انگار که چیزی ندیده باشد، چیزی ندید.

۰۰۰

اگر چیزی نبینی، یعنی اصلن نخای که ببینی، شاید دیده هم نشی، ولی وقتی هم که دیده نشی، در واقع چیزی ندیدی تا ارزش دیده شدن داشته باشی...

و کمی دیگر هم فکر کرد، به همین چیزها یا چیزهایی شبیه به همین ها، و همین طور بدون این که بی برد یا بخواهد به آن توجه کند رفت نزدیک پنجره، پرده را کنار زد و آرام باز-شان کرد. پنجره را، خود-اش را، ذهن-اش را و هر چیز دیگری را که می شد.

پنجره را که باز کرد، نسیمی خنک که وزیدن گرفته بود از مدت ها پیش، شروع به وزیدن کرد، این بار برای او، خنک بود و نرم، و آرام-اش می کرد. آرام که شد، احساس کرد کمی از چیز دیگری هم در وجود-اش رخنه کرده. به کلمات زیادی فکر کرد تا بفهمد چیست؟ حتا به شادی. شاد شده بود؟ نمی دانست. نه، نه، شادی هم نبود. چیز دیگری بود. نوعی رضایت مندی بود، شاید. ولی رضایت از چه؟ نخاست قبول کند. چشم های-اش را چرخاند، البته در حدقه، و به نوعی در فضای مقابل-اش. رها-شان کرد. ابرها، آن دورها کمی کوه، و بعد کمی دیگر کوه و بعد ... چقدر کوه. در واقع یاد-اش آمد، رشته کوه های ... بی خیال شد، اصلن چه مهم بود؟ ها؟ و بعد کلی چیزهای دیگر دید و دید تا آن که نگاه-اش افتاد به خیابان و او، خود-اش بود. همانی که باید دیده می شد. از همان اول. اما او که نمی خاست، اصلن نمی دانست. در هر صورت دیگر فرقی نمی کرد. دیده بود-اش. پس سریع کمی سرخ شد، گونه های-اش، لرزش خفیفی گرفت، سرعت گردش خوش-اش کمی تغییر کرد و نزدیک بود بالا بیاورد که سریع خود-اش را جمع و جور کرد و رها-شان کرد سمت همان پایین که بودند، چون این دیگر مربوط به خیلی بعدترها می شد. نباید عجله می کرد. این بود که پنجره را رها کرد و چند قدمی به عقب رفت. نیاز به آرامش بیشتری داشت. کتابی که دم دست گذاشته بود برداشت و رفت طبقه ی پایین. دری باز کرد و روی ظرف سوراخ دار بزرگی نشست و دامن لباس-اش را با مهارت کامل طوری جمع کرد که دل-اش می خاست. آنقدر با دقت و راحتی که گویی کسی هزاران بار در طول عمر-اش این کار را کرده باشد، که البته از او بعید بود. چون اصولن برای مدتی طولانی دل به کاری نمی بست. کتاب بیست صفحه داشت. بعضی صفحه ها عکس هایی هم داشتند که او دوست-شان داشت. نگاه-شان می کرد، بارها و بارها. اما مهم تر از همه طرح روی جلد بود همان چیزی که درون کتاب هیچ جایی نداشت، یعنی رنگ. طرح از چند رنگ تشکیل شده بود. رنگ غالب، پس زمینه ی طرح بود که یک دست بود. روی پس زمینه خط هایی کشیده بودند با رنگ هایی دیگر. خط هایی صاف و منحنی که شکل هایی

می ساختند و در بین شان یک شکل از همه بیش تر به چشم می خورد. نه آن که رنگ خاصی داشته باشد. منحنی دور شکل -اش خطی سیاه بود و داخل -اش نوعی قهوه ای که با توجه به شدت نوری که از درون قاب پنجره ی کوچک نزدیک سقف به درون می آمد، طیف های متفاوت اما بسیار نزدیک به همی را بازمی تاباند. پس تفاوت -اش با دیگر شکل ها در چه بود؟ کمی فکر کرد تا یاد -اش آمد. باقی منحنی ها تنها خط هایی باز بودند که رنگ های داخل -شان با طیف ملایمی به رنگ پس زمینه می رسیدند و محو می شدند، اما شکل قهوه ای رنگ، تنها منحنی بسته ی داخل طرح بود - که شکل -اش تا اندازه ی زیادی شبیه همان قطعه ای بود که درست در همان لحظه از بدن -اش جدا شد و درون ظرف افتاد و به محض برخورد با ظرف دیگر آن شکلی نبود، اما اگر از زاویه های دیگری به آن نگاه می شد، شاید از یک نقطه ی دید خاص باز همان شکلی بود - کتاب را بست و روی قفسه ای که به همین منظور ساخته شده بود گذاشت. بعد دوباره با انگشت های اشاره و شست دست چپ -اش گوشه ای از کتاب را گرفت و برداشت و چرخید سمت در و خاست در را باز کند که نگاه -اش به چیزی لغزنده درون ظرف افتاد. لحظه ای شکلی در ذهن -اش جان گرفت و سریع محو شد. نفهمید چیست. آب را رها کرد و رفت بیرون. در را پشت سر -اش بست. آب خود به خود قطع شد. جسم لغزنده درون سوراخ ظرف بود. نتوانسته بود به سفر -اش تا انتها ادامه دهد. در همان ابتدای مسیر جایی مانده بود. برای ادامه ی حیات -اش نیاز به آب بیشتری داشت. صبور چند ساعتی صبر کرد و سپس به مسیر -اش ادامه داد.

○○○

«و آفرینش خلقان که اول آفریده از گل بوده است، چون آدم. و فرزندان وی، همه را بیافرید از نطفه ی آب، و قدرت تمام ترین آن است که نقش بر آب کرده است. از بهر آن که خلقان نقش بر چیزهای دیگر کرده اند، چون گل و چوب و سیم و زر و برنج و آهن و آن چه به این ماند که نقش پذیرد. و آب است که به هیچ روی نقش نپذیرد. پس خدای خلق را همه از آب بیافرید و به این آب، نقشی کرد به این نیکویی.»

: تنها به سؤال ازت پرسیدم، رفتی این کتاب رو آوردی و می خای تا آخرش برام بخونی.

: نه تا آخرش، همش همین بود.

: خُب، بازم که برگشتیم به جای اوکمون. داری به آب توی لیوان نگاه می کنی.

: خوبه بازم نپرسیدی که چرا نگاه می کنم.

: نه نه، لازم نیست دوباره برام بخونیش. فقط دارم فکر می کنم که چرا من، حداقل به عنوان

یک نمونه از این نقش نیکوی آب نگاه تو رو جذب نمی کنم.

: اشتباه می کنی.

: نمی کنم.

: دلیلی هم داری؟

: آره، ولی ترجیح می‌دم دلیلم رو درست مثل خودت برات بخونم. می‌دونی مثل کی می‌مونی؟

: درست مثل کسی که بره تو آتلیه‌ی شخصی‌ی نقاش و به جای لذت بردن از تابلویی که جلو  
روشه گیر بده به جعبه‌رنگای اون و ...

: ...، برات می‌خونم. «فکر نوشتن، نوشته شدن در متنی ست از پیش مهیا، خاستن این  
خودخاسته شدن توسط آنی ست که گویی از پیش، از بی‌آن که بخواهیم، از ازلی که ابتداست با  
آن که خود بی‌ابتداست بوده است. در بر-مان می‌گیرد گاه، در بر-اش می‌گیریم گاهی که تخیل  
می‌کنیم. و تخیل هجوم کلام بر وادی موهوم ذهنی ست که نیست جز به انکار هم خابگان مست  
و سیاهی که بستر-اش می‌خوانند، که می‌آرمند در وهم او تا ناآرام کنند-اش و کج فهم به صوت.  
ذهن که گویی چیزی نیست جز ذهنی زائیده‌ی ذهن، افسار-شان می‌زند به نام تا آرام، آرام گیرد  
هراس بیمارگون-اش از جهان. نام که می‌گیرد این هراس، نیست ناچیز-اش هست می‌شود.  
می‌شود نام نهاده بر نمای نام‌ها. می‌شود عفریت مست و کهن سالی که بود - و نبود گویی - و  
هست می‌شود همچون نیست. دام می‌تند چون عنکبوتی پیر، تا که در دام می‌گیرد-مان به نام، با  
کلام، وادی بی دو سوی زبان، زیبایی ناب».

: این کتاب چیه که تو دستته؟

: هست ناب، نوشته‌ی حاتف ناساس.

: چه اسم عجیبی؟ اهل کجاست؟

: مریدان.

:ها!

: و کتابی که تو ازش خوندی؟

: تفسیر طبری.

: نه نه، اشتباه نکن!

: پس چیه؟

: ترجمه‌ی تفسیر طبری.

: خُب که چی؟

: هیچی، فقط خاستم بگم ترجمه زیاد نخون، چون این روزا ترجمه‌ها واقعاً...

و بعد به آرامی شروع کردند به خندیدن. و بعد کمی بلندتر و بلندتر، تا آن که صدای بلند  
خندیدن-شان در صدای بلند ریخته شدن آب، با فشار، در ظرف سوراخ دارِ بزرگی که درون  
چهاردیواری کوچکِ درداری قرار داده شده بود، محو شد.